

نگار

رمز داوینچی
the Da Vinci Code

دن براون
Dan Brown

برگردان
نوشین ریشهری

نگار
Negarheh

سرشناسه: براون، دن، ۱۹۶۴ - م.
Brown, Dan

عنوان و نام پدیدآور: رمز داوینچی / دن براون؛ برگردان نوشین ریشه‌ری.

مشخصات نشر: تهران: نگارینه، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸۹۶۴۷۵۳۳۷۶۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The Da Vinchi Code.

عنوان دیگر: راز داوینچی.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: 20th century -- American fiction

شناسه افزوده: ریشه‌ری، نوشین، ۱۳۲۴ -، مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ / ۱۲۲ / PS۳۵۵۳

رده بندی دیویی: ۸۱۳ / ۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۹۲۲۲۸



نام کتاب: رمز داوینچی (the Da Vinchi Code)

نویسنده: دن براون (Dan Brown)

برگردان: نوشین ریشه‌ری

ویراستار: منصور جام شیر

چاپ نخست: ۱۳۸۳ / چاپ سوم: ۱۳۹۵ تهران

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

ISBN: 978-964-7533-76-8



نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵ - کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۳۱۰۰۷۱

۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴

فکس: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarinch.ir

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب

نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

صهیون خرابه‌های قلعه‌ای است در سوریه که در زمان اسکندر
فینیقیان آنجا تحصن کردند و بعد به تصرف صلیبیان درآمد.
هم‌چنین، کوهی است در جنوب غربی بیت‌المقدس که معبدی
روی آن بنا شده است.

(فرهنگ معین)

"سازمان رهبانی صهیون" انجمن سری اروپایی است که در سال ۱۰۹۹
میلادی تأسیس شد. در سال ۱۹۷۵ میلادی، نهاد ملی کتاب مقدس
تعدادی از اعضای معتبر این سازمان را معرفی کرد که افرادی مانند:
اسحاق نیوتون، سندرو بوتیچلی، ویکتور هوگو و لئوناردو داوینچی
را شامل می‌شد. خلیفه‌گری واتیکان، معروف به "اپوس دی"، بخش
کاتولیکی متعصبی است که به خاطر گزارش‌هایی از کارهای آنان
مبنی بر شستشوی مغزی، اعمال فشار و ریاضت‌های سخت و
خطرناک جسمی سرفصل جرو بحث‌های اخیر بوده است. مقرر
فرماندهی این فرقه يك ساختمان چهل‌وهفت میلیون دلاری در
خیابان لکزینگتون نیویورک است.

توصیف‌های ارائه شده در این رمان درباره آثار هنری، معماری،
سندها و تشریفات مذهبی همه صحیح و معتبر هستند.

بخش آغازین

موزه لوور (Louvre) پاریس،
ساعت ده و چهل و شش دقیقه بعد از ظهر

مدیر مشهور موزه، جکوز ساونیر (Jacques Saunier)، زیر ورودی هلالی تالار "گرانده گالری" تلوتلو خورد! گویی تردید داشت. بعد، به طرف نزدیک ترین نقاشی، اثر کاراواجیو (Caravaggio) نقاش ایتالیایی، خیز برداشت. آن مرد شصت و پنج ساله قاب طلایی تابلو را چنگ زد و آن قدر به طرف خود کشید تا از دیوار جدا شد. او پشت کرباس نقاشی چمباتمه زد و خود را پنهان کرد.

همان طور که انتظار داشت، زده های آهنی، با صدایی رعد مانند، افتاد و راه ورود به آن بخش مسدود شد. کف سالن لرزید و صدای آژیر خطر به گوش رسید. مدیر موزه نفسش را در سینه حبس کرد و اندیشید که هنوز زنده است؛ بعد، از پشت کرباس بیرون خزید و دنبال جایی گشت تا مخفی شود.

صدایی خشک از همان نزدیکی گفت: «تکان نخور.»

مدیرموزه، روی زانوها و کف دست‌ها، خشکش زد. به آرامی، سرش را بلند کرد. در فاصله پانزده قدمی او، بیرون دروازه آهنی، حمله‌کننده به او خیره شده بود. او بلندقد و تنومند بود، با پوستی پریده‌رنگ مانند مرده‌ها و موهای کم‌پشت سفید. عنبیه چشمانش صورتی و مردمک آن‌ها قرمز بود.

آن مرد زال اسلحه‌ای را از وسط میله‌ها رد کرد، مستقیم به سمت موزه‌دار گرفت و با صدایی لهجه‌دار گفت: «حرکت نکن. تونباید فرار می‌کردی. حالا، به من بگو کجاست؟»

مدیرموزه، بی دفاع، زانوزده بر کف گالری، بالکنت گفت: «من که گفتم، هیچ نمی‌دانم تو درباره چه چیزی صحبت می‌کنی!»

مرد بی حرکت و با نگاهی خیره اعلام کرد: «تو دروغ می‌گویی. تو و برادران دینی‌ات چیزی در اختیار دارید که متعلق به شما نیست و امشب به نگهبانان برحقش بازگردانده می‌شود. تو که نمی‌خواهی به خاطرش بمیری؟ به من بگو کجا آن را مخفی کرده‌ای، تا زنده بمانی.»

مدیرموزه احساس کرد که آدرنالین خونش بالا رفته است، چطور ممکن بود او بداند؟ ساونیر نمی‌توانست درست نفس بکشد. مرد اسلحه را به سمت سرمدیرموزه نشانه گرفت و ضامن را کشید.

ساونیر دست خود را بلند کرد و ملتمسانه گفت: «صبر کن. آن چه را می‌خواهی بدانی می‌گویم...» او کلمه‌های بعدی را با دقت ادا کرد. دروغی که پیش از آن بارها تمرین کرده و هر بار دعا کرده بود مجبور نشود آن را تکرار کند. وقتی حرف‌هایش تمام شد، مرد خنده زنده‌ای کرد و گفت: «بله، این درست همان حرفی است که دیگران هم به من گفتند. من آن‌ها را پیدا کردم، هر سه نفر را. همه همین‌ها را گفتند.»

ساونیر نگران شد. چطور ممکن بود هر سه شاهد دیگر همین مراحل را گذرانده و دروغی مشابه را گفته باشند؟ مرد مهاجم دوباره اسلحه را تکان داد: «وقتی تو مُردی، من تنها کسی هستم که حقیقت را می‌داند.»

مدیرموزه موقعیت خطرناک دید. اگر او می‌مُرد، حقیقت برای همیشه مدفون می‌شد... اسلحه غرش کرد و درد ناشی از داغی گلوله در شکم مدیرموزه دوید. به آرامی به پشت غلتید. مرد سعی کرد با درد مبارزه کند. آهسته به سمت شلیک‌کننده چرخید.

مرد این بار سرمدیرموزه را هدف گرفت.

مدیرموزه چشم‌ها را بست. در ذهنش توفانی از ترس و تأثیر پریا بود.

صدای اسلحه خالی در راهرو طنین انداخت. مرد به اسلحه خود نگاه کرد، خوشحال به نظر می‌رسید. دنبال خشاب جدید، دست به جیب برد. پشیمان شد و دست پس کشید. به مدیرموزه نگاه کرد و گفت: «کار من این جا تمام شد. درد، لذت بخش است!»... و رفت.

مدیرموزه به حلقه سرخ خون و سوراخ روی پیراهنش نگاه کرد که چند اینچ زیر استخوان سینه قرار داشت؛ گلوله در معده‌اش فرو رفته بود. ساونیر که يك سرباز قدیمی بود و مرگ‌های زیادی دیده بود، می‌دانست پانزده دقیقه زنده می‌ماند تا زخم گلوله به آرامی او را بکشد.

به میله‌های محافظ آهنی نگاهی انداخت. او در دام افتاده بود. این حفاظ حداقل تا بیست دقیقه بسته می‌ماند و تا آن وقت او دیگر مُرده بود.

سعی کرد روی پا بایستد. مرگ او و سه برادر دینی اش به معنی پاره شدن زنجیره رازی بود که نسل‌های گذشته آن را حفظ کرده و با اعتماد و اطمینان به آن‌ها سپرده بودند. اینک، ساونیر، تنها بازمانده آن زنجیره، در حال مرگ بود. باید راهی می‌یافت و آن راز مقدس را به دیگری می‌سپرد. به دیوارهای زندانش نگاهی انداخت. مجموعه‌ای از مشهورترین نقاشی‌های دنیا، آویخته در این گالری، به او می‌خندیدند. تمام قوایش را جمع کرد. در این آخرین دقیقه‌های عمر، کاری طاقت فرسا در پیش داشت.



رابرت لانگدون (Robert Langdon) با صدای زنگِ آرامِ تلفن بیدار شد. اتاق تاریک بود و او چراغ کنار تخت را روشن کرد. اتاق ناآشنا می‌نمود و اندیشید که این جا چه جهنمی است؟

رُبدشامبری با حرف‌های گلدوزی شده "هتل ریتس پاریس" بر لبه تخت قرار داشت. گویی مغزش داشت روشن می‌شد. گوشی را برداشت و صدای مردی گفت: «سلام، آقای لانگدون امیدوارم شما را بیدار نکرده باشم.»

لانگدون به ساعت روی پاتختی نگاه کرد، دوازده و سی و دو دقیقه! او فقط یک ساعت خوابیده بود.

صدا گفت: «من نگهبان شب هتل هستم. متأسفم، اما شما یک ملاقاتی دارید که اصرار می‌کند کارش ضروری است.»

نگاه لانگدون به برگه‌ای افتاد که کنار تخت بود، «دانشگاه آمریکایی پاریس، با افتخار اعلام می‌کند که سخنرانی استاد رابرت لانگدون، پروفیسور نشانه‌شناسی مذهب‌ها از دانشگاه هاروارد، امروز بعد از ظهر...» سخنرانی چند ساعت قبل او که در رابطه با

مکتب‌های اسرارآمیز مشرکین، رمزهای مخفی در سنگ‌های ناهموار کلیساها و پیروان بعضی سنت‌های قدیمی بود، برخی از حاضران محافظه‌کار را برآشفته.

پس با صدایی خواب‌آلود گفت: «متأسفم، من خسته‌ام و...»
نگهبان شب حرفش را قطع کرد و با صدایی زمزمه مانند گفت:
«آقا، مهمان شما مرد مهمی است.»

لانگدون شك داشت! کاوش در کتاب و نقاشی‌های مذهبی، نشانه‌ها و آیین‌های مختلف دینی و تبلیغات گسترده واتیکان، همین‌طور خودمهم‌بینی تاریخ‌دانان به او آموخته بود که اعتراض‌ها هرگز پایانی ندارند. پس، در حالی که سعی می‌کرد مؤدب باشد، گفت: «لطف کنید نشانی و تلفن او را بگیرید و بگویید من قبل از ترك پاریس با ایشان تماس می‌گیرم. متشکرم.» و قبل از این‌که نگهبان حرفی بزند، گوشی را گذاشت.

بعد، نگاهی به آئینه قدی آن طرف اتاق انداخت و اخم کرد. غریبه‌ای که به او نگاه می‌کرد ژولیده و عجیب می‌نمود. به خود گفت که احتیاج به تعطیلات دارد. سال گذشته، سال سنگینی بود. چشم‌های آبی تیز همیشگی او بی‌نور بود و سایه‌ای از خستگی بر چهره داشت. موهای اطراف شقیقه‌اش به خاکستری می‌زد. با این‌که همکاران مؤنث او اصرار داشتند که آن موهای خاکستری جذاب‌ترش کرده‌اند، اما خود بهتر می‌دانست!

ماه گذشته، مجله بُستون او را در فهرست ده مرد جذاب و قرار داده بود. افتخار مشکوکی که باعث شد همکارانش در هاروارد مرتب سربه‌سراو بگذارند. اندیشید، مجله بُستون باید حالا مرا می‌دید!

شب قبل، مهماندار برنامه، در سالن سخنرانی پراز جمعیت دانشگاه آمریکایی پاریس، اعلام کرد: «خانم‌ها، آقایان، مهمان امشب ما احتیاج به معرفی ندارد. او نویسنده کتاب‌های زیادی درباره پیکرشناسی مذهب‌ها، هنر اشراق، سِرهای گروه‌های مذهبی و مکتب‌های رمزی است که بسیاری از شما در کلاس از آن‌ها استفاده می‌کنید. در ضمن، او مردی جذاب و فریبنده است.» بعد، یک نسخه از مجلهٔ بستون را بلند کرد و مقابل جمعیت نگاه داشت. وقتی بخش‌هایی از مقاله را می‌خواند، حاضران می‌خندیدند و لانگدون، که روی صندلی سن نشسته بود، در دل غُر می‌زد که از کدام جهنمی آن را پیدا کرده است؟

به هر حال، لبخندی به اجبار زد و قبل از این که مهماندار موضوع مربوط به کت و شلوار توپید و بلوز یقه اسکی‌اش را بخواند مهار جمعیت را به دست گرفت.

پس جلورفت، کنار مهماندار ایستاد، آه شرمگینانه‌ای کشید و گفت: «متشکرم. این مجله، انباری از تخیل در اختیار دارد. به هر حال، اگر من بدانم کدام یک از شما این مقاله را نوشته است، او را از کلاسم اخراج می‌کنم.»... و بعد از فروکش کردن غریو خنده، سخنرانی‌اش را آغاز کرد.

زنگ دوباره تلفن افکارش را به هم ریخت. با خشم گوشی را برداشت؛ همان‌طور که انتظار داشت، نگهبان بود: «آقای لانگدون، من باز هم معذرت می‌خواهم، فقط خواستم به شما اطلاع بدهم که مهمان شما دارد به اتاقتان می‌آید. فکر کردم بهتر است بدانید.»

لانگدون با عصبانیت داد کشید: «تو او را به اتاق من فرستادی؟»
 - «معدرت می‌خواهم، اما مردی مثل او... راستش من قدرت
 ندارم جلوی او را بگیرم.»

می‌خواست بپرسد که او کیست، اما تلفن قطع شد و درست
 بلافاصله مُشت‌های محکمی به در کوبیده شد.
 لانگدون نامطمئن از تخت پایین آمد، رُبد شامبرپوشید و گفت:
 «چه کسی پشت در است؟»

مردی، با لهجه فرانسوی، به انگلیسی گفت: «آقای لانگدون باید
 با شما صحبت کنم. اسم من ستوان جروم کولت (Jerome Collet)
 است و از مرکز پلیس جنایی هستم.»

لانگدون احساس ناامنی کرد. این مرکز مشابه اف بی آی امریکا
 بود. لای در را باز کرد. مردی با صورت لاغرو باریک‌اندام، که یونیفرم
 آبی به تن داشت، پشت در ایستاده بود. او گفت: «اجازه می‌دهید
 داخل شوم؟»

لانگدون مردد بود: «موضوع چیست؟»
 - «فرمانده من به مهارت شما در یک موضوع خصوصی احتیاج
 دارند.»

لانگدون متعجب: «حالا؟ نیمه شب؟»
 - «آیا این درست است که شما قرار بود چند ساعت قبل
 مدیرمشهور موزه لوور را ملاقات کنید؟»

لانگدون معذب شد. قرار بود بعد از پایان سخنرانی با جکوز
 ساونیر دیدار کند، اما او سرقرار حاضر نشد. پس گفت: «بله، شما از
 کجا می‌دانید؟»

- «ما اسم شما را در دفتر ملاقات‌های او دیدیم.»

- «امیدوارم مشکلی پیش نیامده باشد.»

مأمور آهی کشید و یک عکس فوری را، که با دوربین پولاروید گرفته شده بود، مقابل لانگدون نگه داشت. ماهیچه‌های لانگدون، با دیدن عکس، منقبض شد.

ستوان کولت گفت: «این عکس، حدود یک ساعت قبل، از داخل موزه برداشته شده است.»

تعجب ناگهانی لانگدون با دیدن عکس به خشم تبدیل شد و پرسید: «چه کسی این کار را کرده است؟»

- «ما امیدواریم شما کمک کنید تا پاسخ این پرسش را پیدا کنیم. با تخصص شما در رابطه با نشانه‌ها و قرار دیدار با او...»
لانگدون دوباره به عکس نگاه کرد، وحشتناک بود! هاله‌ای از ترس خشم او را فرا گرفت. حدود یک سال قبل، عکسی از یک گروه دریافت کرد و تقاضای مشابهی برای کمک. بیست و چهار ساعت بعد، درست داخل شهرواتی‌کان، چیزی نمانده بود که جانش را از دست بدهد. هر چند این عکس به کل متفاوت بود، اما چیزی در آن مشابه می‌نمود.

ستوان به ساعتش نگاه کرد: «آقا، فرمانده منتظر هستند.»

لانگدون هنوز خیره به عکس نگاه می‌کرد: «این نشانه‌ها و طرز قرار گرفتن بدن او خیلی عجیب است. هیچ نمی‌توانم تصور کنم که کسی چنین کاری را با انسانی دیگر بکند!»

- «شما متوجه نیستید. آقای لانگدون، آن چه می‌بینید، آقای

ساونیر خود بر سر خود آورده است.»

۲

دو کیلومتر دورتر، سیلاس (Silas)، آن مرد درشت هیکل زال، بند میخ داری را به دور ران بسته بود، میخ‌ها در پوستش فرو می‌رفت و با این حال خرسند بود که در راه خداوند زجر می‌کشد.

اوبه ساختمان مسکونی مجلل و قهوه‌ای رنگ رولا بردیر وارد شد. راهرو خلوت بود و او سریع از پله‌ها بالا رفت. در اتاقش باز بود. در این ساختمان هیچ دری قفل نمی‌شد. کف اتاق از چوب و اثاث آن یک قفسه و یک تشک کرباسی بود. سیلاس روی چوب‌های کف اتاق دراز کشید و احساس کرد دارد دینش را ادا می‌کند و خدا از او راضی است. او دعا خواند و درد را با لذت متحمل شد. چند دقیقه بعد، با تلفن همراهش شماره‌ای گرفت و شروع به صحبت کرد: «معلم، من برگشتم.»

معلم دستور داد: «حرف بزن!»

- «هر چهار نفر رفتند، سردسته و سه نفر جانشین او.»

لحظه‌هایی طولانی مکث بود و بعد معلم گفت: «پس تو اطلاعات

را گرفتی؟»

- «همه هم‌رأی بودند و این تصادفی نمی‌نمود. رویارویی با مرگ انگیزه‌ای قوی است.»

معلم نفس عمیقی کشید: «می‌ترسیدم شهرت حفظ سِرهای انجمن اخوت غالب شود. حال، خبرهایت را برابم بگو.»

- «معلم، همه، همان‌طور که انتظار داشتیم، به وجود «کتیبه» اعتراف کردند.»

گفته می‌شود که انجمن اخوت نقشه‌ای سنگی درست کرده بود - يك کتیبه - لوح‌کننده‌کاری شده‌ای که آخرین مکان اختفای بزرگ‌ترین راز انجمن اخوت را برملا می‌کرد... در واقع، حفاظت از آن دلیل وجود انجمن اخوت بود.

- «می‌دانید، ما به آن خیلی نزدیک هستیم. کتیبه، همین‌جا، در پاریس است. هر چهار قربانی، قبل از مرگ، گفتند که در یکی از کلیساهای پاریس مدفون است.»

- «داخل خانه خدا؟ ما را دست انداخته‌اند. تو خدمت بزرگی در راه خدا کردی. ما قرن‌هاست منتظریم. تو باید خیلی زود کتیبه را پس بگیری. همین امشب.» بعد، با لحن آرامش‌بخش و بانفوذ، به شاگردش تعلیم داد که چه بکند.

وقتی سیلاس گوشی را گذاشت، در آتش انتظار می‌سوخت. گناहانی که آن روز مرتکب شده بود، همه با هدفی مقدس و برای رضای خدا بود. به اعتقاد او، جنگ علیه دشمن خدا، که قرن‌ها ادامه داشت، نیاز به قربانی داشت و او مطمئن بود که بخشیده می‌شود.

لباسش را از تن بیرون آورد. وسط اتاق زانوزد و بند میخ‌دارش را محکم تر کرد. تمام مریدان "طریق" این بند را، که یادآور رنج مسیح بود، می بستند. دردی که از فشار بند احساس می شد نیازهای جسم را خنثی می کرد. هر چند سیلاس آن روز بند را بیش تر از حد مجاز، یعنی دو ساعت، بسته بود، می دانست که آن روز روزی عادی نیست. بعد، وقتی آن درد روحانی را عمیق تر حس کرد، دعا خواند. درد لذت بخش است این سرود مقدس پدر روحانی، معلم همه معلم‌ها، بود که هر چند خودش در ۱۹۷۵ میلادی مرده بود، پیروانش، که در سراسر گره زمین پراکنده بودند، آداب "ریاضت جسمی" او را به شکلی منظم اجرا می کردند. کمی بعد، طناب سنگین گره‌دار پراز لکه‌های خون خشک شده را برداشت و مشتاق برای خالص شدن، از طریق زجر کشیدن، انتهای طناب را چنگ زد، چشم‌هایش را بست و آن را روی شانه‌اش تاب داد.

طناب محکم به پشتش خورد و او دوباره آن را مانند شلاق بر شانه‌ها و کمر کوبید... آن قدر ادامه داد تا پوستش مجروح شد و احساس کرد از شیارها خون جاری شده است.